

نایب الزیاره

شانس آورده ام که نیروی تحت امرش نیستم وگرنه معلوم نبود چه از من می ماند. این مرد خستگی نمی شناسد؛ یکریز راه می رود؛ انگار از قافله عقب مانده باشد، تا الفِ استراحت از دهان وامانده بیرون می آید، زبان در دهان می گرداند و سینه صاف می کند و زل می زند به چشمان من که: «رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود/ رهرو آن است که پیوسته و آهسته رود». همینطور که به پهلوی پا، ریاضی وار و با علائم ریاضی گام بر می دارم- پرناتز بیشتر از بقیه علائم- به گوشه چشم نگاهی می اندازم و می گویم: «دِ حاجی جان، ما دست هرچه رهرو کارکشته هست رو از پشت بسته ایم، کجای این راه رفتن آرومه هان؟! ...! بابا جان من! ما سعی بین صفا و مروه رو تا خود کربلا کشوندیم، دیگه از هروله هم گذشته.» من ماندم این مرد اگر ترکش توی پایش نبود، الان صف اول جمعیت را قرق می کرد و کسی جرأت داشت آنجا سبز شود؟ حاشا و کلا! می شد مایملک شخصی اش و احیاناً خدایی ناکرده زبانم لال، کسی دلش می خواست آنجا قدمی هم بزند باید اجاره سرفقلی اش را می داد. تازه حاجی ما دوران بازنشستگی را می گذرانند، آن هم سه چهار سالی ازش می گذرد، وگرنه اگر تازه افتاده بود توی استراحت که کسی گردش را هم جمع نمی کرد. حاج محمد بنا را گذاشته دو روزه مسیر نجف به کربلا را فتح کنیم و هرچه از غنایم معنوی پخش و پلا شده توی هوای کربلا، بریزیم توی کوله هامان، سوای آنچه ذخیره شکم خیره کرده ایم. هرچه می گویم که زائران این مسیر را سه چهار روزه می روند تا خسته نشوند و انرژی داشته باشند برای زیارت، گوشش بدهکار نیست که نیست. مدام جوانی ام را می کوبد توی سرم که «...هیییییی جوون روغن نباتی! من سن تو رو داشتم تمام کوه های ایلام و مهران رو زیر پا می داشتم. سن تو که بودم جنگ بود و من تا همین موصل اوادم برا شناسایی. وقتی منافقین بار و بندیل بسته بودن بیان به قول خودشون فتح الفتوح کنن، با یکی از بچه های شناسایی با موتور از جلوشون سردرآوردیم که زدیم به کوهستان و از دستشون در رفتیم.» دستها را به نشانه تسلیم بالا می آورم که هرچه تو بگویی دلاور! سمعاً و طاعتاً! تا کربلا که هیچ تا خود موصل و الرمادی در رکابت هستم برادرِ رزمنده! اوه ... یک لحظه یادم می افتد هوای آنجا به مزاج من سازگار نیست، می گذارم زمانی که آزاد شد، فکری به حالش می کنم.

توی این مسیر حاجی را می کشانم به حال و هوای جبهه و خاطراتی که روی سینه اش سنگینی می کند. زیاد رو نمی کند اما برای کوتاه شدن مسیر و دلگرمی دل پاهایم، از لحظه زخمی شدنش می گوید که چطور آخرهای جنگ با راننده اش اسیر عراقی ها می شوند و تا دست به کلت کمری می شود صدای تیر در می آید و تیر توی شکم و دست و سرش اصابت می کند و شانسی می آورد که بچه های خودی سر می رسند و آنها را نجات می دهند. سه تا انگشت دست راستش را نشان می دهد که تا بند دوم خم شده و دیگر حسی ندارد. اصلاً توی این دوسه روزه متوجه دستش نشده ام. عجب! همه اش رفته ام توی نخ جمعیتِ مجنونِ حسین که از دیار خود دل کنده اند تا کربلایی شوند. وقتی می گوید که ترکش به چشم چپش اصابت کرده و تمام سفیدی چشم متلاشی شده بوده و یک پزشک حاذق در مشهد توانسته فقط زیبایی چشمش را روبراه کند، خجالت می کشم و نهیب می زنم به خودم که ای دل غافل! تو که چهارستون بدنت سالم است، زهوارت درآمده و هی نشستن نشستن می کنی و دم از خستگی می زنی، اما این مرد یک جای سالم برایش نمانده، اینطور به عشق حسین قدم در راه نهاده و به پا که هیچ، به سر می رود. واقعاً که باید عرق شرم بریزی. چه کنم توان من همین است و بس! دلم برای خودم بسوزد یا حاجی یا...

روز دوم پیاده روی است و از ساعت دو و نیم صبح که راه افتاده ایم، بکوب آمده ایم تا رسیده ایم به عمود ۱۳۰۰. فقط برای ادای نماز و ساختن این شکم خیره به تایی و کمی هم قضای حاجت اتراق کرده ایم. به قول حاج محمد دیگر کمرش را شکانده ایم، غافل از اینکه کمر من درب و داغان هم بهش اضافه کند. از صبح صد عمود صد عمود می آید جلو و با لهجه شیرین کردی می گوید: «صدتای دیگه هم بخوابانیم و تمام، آن وقت می رویم ده پانزده دقیقه ای می شینیم، بعد به امید خدا حرکت!» امان از این شانه افتاده و پای خسته و دل رمیده! آخرین جایی که گذاشت استراحت کنیم مجتمع امام حسن مجتبی بود؛ حول و حوش عمود ۱۰۷۰. هرازگاهی برای اینکه دلم گرم باشد به رفتن، عکسی هم چاشنی این سفر می کند تا حضورمان در این سیل جمعیت ثبت شود، به نشان کربلا رفتن مان نه قافله جامانده. هرچه یاد می دهم در این دو روز ما فقط سبقت گرفته ایم و آدم است که پشت سر می گذاریم. به فکر می افتم با مربیگری حاجی بروم دو میدانی چیزی، شاید مدالی دستم را بگیرد. باز صد رحمت به شیر پاکی که خورده است، اگر فشار نیاورده بود که دمپایی بگیرم، معلوم نبود همان اول صبح توی یک موکب دراز به دراز می افتادم و تک و تنها می ماندم به مداوای پای شل. با کفش قریب به ۴۷۰

عمود آمده بودم که راه رفتنم داشت را از یادم می رفت و کج و کوله، الا کلنگی می رفتم. حالا مردم چه خیالی به سرشان می زد به درک، از پا می افتادم و این رفیق تیزتک که دوسه روزی از آشنایی مان نمی گذرد از دستم در می رفت و داغش به دلم می ماند، همچون داغی که هم محله ای هام بر دلم گذاشتند و یکی نماند که همسفر این تن نحیف باشد.

احساس می کنم خود حاجی هم کمیتش لنگ می زند و منتظر است تا این خستگی به نام من قباله بخورد و خودش تخت بنشیند به هواخوری و بگوید این هم برای گل روی تو! آن وقت نگی که حاجی نگذاشت استراحت کنیم کاکو شیرازی ها! توی این پنج باری که آمده پیاده روی، به گفته او من تنها کسی هستم که توانسته ام پا به پایش راه بروم. حالا هندوانه زیر بغلم می گذارد یا نه خدا عالم است اما از دو جوانی - حالا بماند اهل کدام شهر بودند - می گوید که پارسال توی نجف همراهش می شوند و میانه راه، با هزار عذر و بهانه، رفیق نیمه راه می شوند و حاجی تا خود کربلا می شود آهوی تیزتک و هر چه سنگ بر پایش بسته شده بود را به کناری می نهد و بی تعلق می رسد به دیار معشوق. غبغبی نه داشته ام و نه دارم می شوم که بادش بیندازم، اکتفا می کنم به همین گفته اش تا دلم ذره ای شاد شود و به خودم ببالم که بعله، پایش بیفتد ما هم حرفی برای گفتن داریم دلاور! البته ناگفته نماند هندوانه خارج از فصل چه کارها که از دستش بر نمی آید. اگر روزی روزگاری پرورش اندام کار کرده بودم حالا می توانستم چندتایی بیشتر بردارم و از حاجی جلوتر بیفتم که دیگر دلی روغن نباتی گران قیمت را نکوبد توی سرم. باری وقتی می بینم نشستن و دراز کشیدن کمی حالمان را بهتر می کند پافشاری می کنم برای اتراق. اینجاست که حاج محمد چراغ سبز را روشن می کند و قافیه را می بازد که بعله من هم خسته ام، خدا آبا و اجدادت را بیمارزد، این را زودتر می خواستی حالا چرا؟ چشم می اندازیم تا یک موکب تر و تمیز و سایه دار را پیدا کنیم و دمی بیاساییم و گلویی تر کنیم در این گرمای روز. اگر خورد و خوراکی هم پیدا شد برای این شکم کارد خورده فبها! از شانس ما هر موکبی که به نظاره اش دل می بندیم یا آفتابگیر است و دم کرده، یا زائران خرد و خاکشیر شده لمیده اند و سمفونی خرناسه راه انداخته اند. توی این شلوغی دلم کانایه ای، صندلی گرم و نرمی می خواهد تا یک دل سیر لم بدهم و جانی تازه کنم، البته با اجازه مرد درجه یک دو میدانی خود خودمان. حاجی می خواهد زیر سایه یک درخت، کنار جاده بنشیند و اینجوری سر و ته استراحت را هم بیاورد که مانع می شوم. به راه ادامه می دهیم تا می رسیم به موکبی که چند تا صندلی خالی چشمک زنان ما را به نشستن فرا می

خوانند. با انگشت آنجا را نشان حاجی می‌دهم. از قضا ایستگاه ماساژ و مشت و مال هم آنجا هست که تنها یک زائر خسته خودش را انداخته زیر دست ماساژور و دو تا کودک زبل هم با ماساژور برقی افتاده اند به کت و کولش. کوله ام را از روی دوش برمی‌دارم و می‌گذارم روی تخت کنار دستم و خودم را رها می‌کنم روی صندلی. حاجی کوله اش را می‌گذارد کنار کوله ام و هوس می‌کند خودش را بسپارد به دستان قوی مرد عرب. ناگفته پیداست که او هم خسته است، وگرنه در میانه راه این کارها را جنگولک بازی می‌پنداشت و اُرد می‌داد که خستگی معنا ندارد و کسی که قدم در این راه می‌گذارد نباید دم به دقیقه بخورد و بنشیند و دنبال ماساژ باشد و چه و چه. اما اینجاست که اولین گرفتار آمده به کلام گهربارش، خودِ خودِ حاجی است و من یکی راحت تر می‌توانم دل بدهم به مشت و مال. زائر، چسبیده به فرش زیر پایش و صورتش توی بالش چپ و چوله می‌شود اما از وجناتش پیداست درد شیرینی را مزمه می‌کند و اگر این کار ادامه پیدا کند معلوم نیست زائر یا چیزی ازش نماند یا زیر دست ماساژور به خوابی عمیق فرو رود که ۳۰۰ سال دیگر هم برنخیزد به هوای شکم گرسنه اش. تا کار زائر تمام شود، حاجی می‌رود دراز می‌کشد و یکی از بچه‌ها با ماساژور برقی می‌افتد به کت و کولش، تا بدنش را با ویبره آماده کند برای مرحله بعد. همینطور که به حاجی و کودک عراقی نگاه می‌کنم، گوشی ام شروع می‌کند به لرزیدن. صدایش که توی این شلوغی به گوش نمی‌رسد، اما لرزشش اگرچه خفیف حالی ام می‌کند که یکی از آن طرف آب دلواپس من است. تا باشد از این لرزش های خفیف لذت بخش! خدا پدر ایرانسل را بیمارزد که تا اینجای خارج هم خط می‌دهد و دل های بیقرار را قرار می‌دهد. برادرم است. صدا قطع و وصل می‌شود و حرف ها یکی در میان شنیده می‌شود. خدا نیامرزد این ایرانس... تا می‌آید از زبانم در برود برش می‌گردانم. عزیز من وسعش در همین حد و اندازه است، باید هزار تا مهر صد آفرین توی دفترش بزنی که توانسته تو را پیدا کند توی این گیر و دار، وگرنه شماره خط عراقی را به خانواده داده ای. حتماً نمی‌گرفته که متوسل شده اند به تولید داخل. یادت نرود شعاری که توی ذهنت از خیلی وقت پیش چشمک می‌زد: «سازش با کالای ایرانی، ساز و کار ایرانی». صدای طبل و سنج هیئت های سیار که کاروان اربعین به راه انداخته اند بیداد می‌کند. گوشی را محکم می‌چسبانم به گوشم. فقط سلام علیک می‌کنم و طبق معمول این وقت ها برای طرف آنور خط آرزوی آمدنش به این دیار را از خدا طلب می‌کنم. در بین حرفها چند واژه کلیدی به گوشم می‌خورد: مشهد... جشنواره و برگزیده. برگزیده چند بار تکرار می‌شود. تماسی کوتاه اما سرشار از شادی روزافزون. هنوز به مقصد نرسیده، مطلوب ها یکی یکی رخ می‌نمایند. بدون شک از جشنواره ای در مشهد با خط

من تماس گرفته می شود و چون خط نمی داده، به منزل زنگ زده اند . به ذهنم فشار می آورم که کدام جشنواره بود اما هیجان ناشی از این خبر نمی گذارد. از آن حرم در آن سوی ایران تا حرم هایی در این نزدیکی که عاشقانه دیدارشان را لحظه شماری می کنم، مدام تصویرهایی رد و بدل می شود . سرمست از این باده روح فزا شده ام . چشم هایم اگرچه حاجی را می دید در بین دستان پر قدرت مرد عراقی، اما ذهنم جای دیگری بود. هنوز سه ماه بیشتر نمی گذشت از زیارت مشهد امام رضا، که باز آقای رئوف این بنده کمترین را به خوان نعمتش فرا خوانده است. خدا رو شکر می کنم به پاس این خبر مسرت بخش. در این فکر و خیالم که حاجی می زند به پشتم که بجنب، آقا رو معطل نذار.

دو کودک عراقی با ویریه شان نشسته اند و تا می آیم با آنها بدنم را گرم کنم، مرد تنومند به کودکی که آماده ویریه شده ، چیزی می گوید که فی الفور پا پس می کشد. این طعمه نحیف قسمت اوست. هیکل مرد عرب از نمای نزدیک بیشتر توی چشم می زند و کم مانده اشهدم را بخوانم و یک آن لذت پیشین از صفحه ذهنم پاک شود. به محض رسیدن به او با صدایی ضعیف و خسته - بیشتر برای دلسوزی او بر من بی مدعا - تکرار می کنم: «أنا ضعيف...أنا ضعيف سیدی...» سری تکان می دهد به نشانه فهمش از حال و روز من . باقیمانده فراز دعای کمیل که أنا ضعيف را از آن قرض گرفته ام توی دلم تکرار می کنم ، با این توضیح که «عبدك» را از آن انداخته ام به این نشانه که من بنده او نیستم ، بنده اویم که خود خالق تمام اوهاست. الذليلُ الحقيِرُ المسكينُ المستكينُ. زیر لب زمزمه می کنم یا ربُّ اَرْحَمَ ضعَفَ بدنی... یا ربُّ اَرْحَمَ ضعَفَ بدنی. حالا حال و روزم شده مصداق فرازهای زیبا و دلنشین دعای کمیل بن زیاد. سرم توی بالش نرم و خواب آور گم می شود. از روی شانه نگاهی می اندازم به مرد عرب که آماده می شود با دستهای گوشتالویش ، تمام استخوان هایم را به ضربتی نفس گیر در هم بکوبد. نیم نگاهی از میانه بالش می اندازم به حاج محمد که با نیشخندی و ابرو انداختنی حالی ام می کند که خدا به فریادت برسد کاکو شیرازی! از ترس درهم کوفته شدن و به طرفه العینی عزیمت به دیار باقی - قبل از آنکه چشمم به ضریح آقا بیفتد - باز زبان در دهان می چرخانم که : «ضعيف...ضعيف...» و مرده مرده زیر لب «اَرْحَمَ ضعَفَ بدنی». تند و تند عربی بلغور می کند که تنها «استرخاء» را متوجه می شوم. این واژه نام آشناست. کجا خوانده ام نمی دانم. یک آن جرقه ای توی ذهنم شکل می گیرد. بله درست است باید در متون مرزبان نامه سعدالدین وراوینی یا کلیله و دمنه نصرالله منشی به آن برخورده ام و به ظن قوی همان مرزبان نامه. استرخاء به معنای نرمی و لطافت.

حتماً منظور این مرد این است که بدنم را شل و ول بگیرم تا درد، کمتر بیچد در رگ و پی ام. دستهای مرد پوست کمرم را چین می اندازد و هرچه دنبال گوشت می گردد که بین انگشتانش بیفتد چیزی جز دو من استخوان نصیبش نمی شود، که اگر هم احیاناً خدایی ناکرده گوشتی برتن این ضعیف بوده، در این راه تکیده شده. پوست تنم کم مانده از فشار و خشکی بیش از اندازه اش ترک بر دارد، حالا اگر برترکد در حیرتم اگر خونی بیرون بجهد که همان هم به حتم در رگ های من یافت می نشود آنم آرزوست.

مرد عراقی وقتی از ستون فقرات خشک و بی گوشت حسابی ناامید می شود، می افتد به جان شانه های کوفته شده ام. چند گرمی - به کیلو نمی رسد انگار- گوشت روی شانه ام می یابد و بی شک تبسمی روی لبش نقش می بندد- احتمال می دهم، چون من مچاله شده ام زیر دست و پایش- و خدا را شکر می کند که بر تن این موجود عجیب الخلقه گوشتی یافت کرده است. چشم هایم را می بندم تا با لذت آن خبر و درد شیرین و جانفزای مشیت و مال به نشئه ای گرفتار آیم- البته بلا به دور نشگی این بنده حقیر از نوع خطرناکش نیست- تا خواب را برای چند دقیقه ای حواله چشمانم کند. با فشاری که کم مانده استخوان در تنم فرو بپاشد چشم باز می کنم و قبل از اینکه استرخاء استرخاء کنم، به جای «أنا ضعیفی» که تا اینجای کار جواب نداده است، چشمم می افتد به چند خانمی که نشسته اند روی صندلی های خالی تا نفسی چاق کنند. برّ و برّ مرا نگاه می کنند که توی خودم مچاله شده ام و زیر لب چیزی می گویند و تبسمی پشت بندش، که اگر شرم و حیا نبود بی شک قهقهه ای اضافه اش می کردند سقف شکاف. مرد عرب با بغل دست، ساطوری تق و تق می کوبد به ران پاهایم و رفت و برگشتی عمل می کند تا نرم شود و بعد دور قوزک و پاشنه پایم را مالش می دهد و می رود تا دل رانم که علیرغم خصلت همیشگی ام -خدا را شکر- قلقلکم نمی آید و شیرینی ماساژبه تن و بدنم می چسبد، به جبران گوشت نرویده بر دو من استخوان پوسیده. مرد عراقی دارد سنگ تمام می گذارد، که حتی پس از بازگشت به آنور آب، تا سالها- اگر عمری باشد و میانه راه ملک الموت نوازشی نکندی- در ذهن و خاطرماندگار بماند. پاهای درازم را از زانو خم می کند و ضربداری روی هم سوار می کند. آرام آرام فشار می آورد تا بچسبد به نشیمنگاهم، که اصلاً نیازی به این کار نیست، خودش ژیمناستیک وار می چسبد، یعنی گوشتی نیست که مانع باشد؛ به قول فرنگی ها فَلَ تِ عَقَبِ جَلُو می کند و پشت بندش دوسه بار می زند به پشتم که یعنی خلاص! داشت چرتم می برد و بر خمارم

می افزود که حیف شد. دلم نمی خواهد بلند شوم. حساسی خستگی ام در رفته، به ویژه اینکه توی این فاصله یکدم از فکر جشنواره بیرون نیامده ام. درد جانبخش ماساژ و فکر شیرین جشنواره در هم آمیخته شده و حس غریبی برابم به ارمغان آورده است. ناگفته نماند که در حاشیه این فکر و خیال ها، عده قلیلی از سلول های خاکستری مغز را اجیر کرده ام تا هرچه عبارات تشکر عربی است برابم بگذارد کنار. به محض برخاستن از استراحتگاه گرم و نرم، شکر و سپاس عربی است که قطار می کنم پشت هم، تا عوض دست و پنجه اش که گرم شده، دلش هم گرم تر شود: «شکراً جزیلاً یا أخی... رحم الله والدیک... أیدکم الله...شکراً سیدی...» عرق از سر و صورتش سُر کرده و راه باز کرده تا زیر غبغش و از آنجا هم در لباس عربی اش. یک آن شرمنده می شوم و از خودم بدم می آید که بنده خدا زیر آفتاب سوزان به خاطر هیکل ناساز بی اندام من اینگونه به زحمت افتاده است. در پاسخ سپاسگزاری پر از تملق من، یک آن اشک توی چشمش حلقه می زند و با بغضی که کم مانده راه گلویش را سد کند، به عربی چیزی می گوید که نیازی به ترجمه ندارد: «...نایب الزیارة فی مشهدالرضا...» امام رضا می شود ترجمان دلتنگی مردی که بُعد مسافت نگذاشته به حریم امن آقای غریب راه یابد، اما به دلش برات شده این جوان دعوت شده تا چشم بدوزد به ضریح نورانی اش. مرد عراقی می خواهد تا من کمترین، نایب الزیارة او باشم در مشهدالرضا. تا جایی که حواسم بود نه از آن مرد و نه از حاج محمد این خواسته را نداشت، اما بی شک خداوند به پاس دسترنج او در راه زائران شریف ترین انسان هستی، به دلش انداخته که این جوان نایب توست در سرای دوست. خیره می مانم به چهره اش که پیش از این ترسناک می دیدمش و هم اکنون او را پرنده ای می دیدم که در هوای حرم عشق به پرواز در آمده. چشم هایم گرم می شود و قطره ای از گوشه آن راه می کشد روی گونه استخوانی ام که با کنار دست می گیرمش. سری به نشان تأیید تکان می دهم و دستش را به گرمی می فشارم و او را در آغوش می کشم و در گوشش حتماً حتماً می گویم تا به محض شرفیاب شدن به آستان دوست، چشمانم را به نیابت از چشم های او گره بزنم به گوشه گوشه صحن و سرای آقای رئوف تا دلتنگی اش، قرار یابد

انشالله!